

درس هفتم

مهمانِ شهر ما

از چند روز پیش شنیده بودیم که قرار است مهمان عزیز و بزرگی به استان ما بیایند. همه جا سخن از آمدن ایشان و حضور گرم مردم و آماده شدن برای استقبال بود.

شادی و نشاط در چهره‌ی همه‌ی مردم شهر دیده می‌شد. بچه‌ها و جوان‌ترها بسیار خوشحال و پرهیجان به نظر می‌آمدند. خلاصه، هر چه به روز ورود آن مهمان مهربان نزدیک می‌شدیم، تپش قلب‌ها تندتر می‌شد. تمام کوچه‌ها و خیابان‌های شهر، پاکیزه و



آب و جارو شده بودند. همه جا و همه چیز و همه کس به انتظار رسیدن این مهمان و تماشای
زُخار ایشان بودند.

سرودهای نشاط انگیز از صدا و سیما شنیده می شد.

«آب زیند راه را، هین که نگار می رسد

مژده دهید باغ را، بوی بهار می رسد...»

کلم به آن روز نزدیک می شدیم. در مدرسه قرار گذاشتند که برای استقبال برویم. بچه ها
خوشحال و بی قرار بودند؛ هریک از ما لحظه شماری می کرد که روز استقبال کی می رسد؟!
بالاخره آن روز رسید. شب قبل، آن قدر هیجان زده بودم که نمی دانم چطور خوابیدم؛ فقط
به فردا و انبوه جمعیت فکر می کردم.

صبح آن روز، زودتر از همیشه با شنیدن صدای جیک جیک گنجشکان از خواب بیدار
شدم. لحظه ای فکر کردم؛ مثل این که گنجشکان هم آمدن این مهمان عزیز را جشن گرفته اند.
خوشحال و با نشاط به حیاط رفتم. نسیم خنک
و ملایم بامدادی، دستی به صورتم کشید،
خنکی هوای صبح را با تمام وجود حس کردم.
کی به تماشای جنبش گنجشک ها در لابه لای



شاخه‌ها، خیره شدم، لحظه‌ای آرام نداشتند. آن چنان گرم غوغای گنجشکان شده بودم که متوجه نشدم چقدر از زمان گذشت تا اینکه صدای گرم و دوست داشتنی مادرم مرا به خود آورد.

شور و نشاط و همهمی گنجشک‌ها را رها کردم و مشتاق و پرتوان به سوی مدرسه، پَرکشیدم. بچه‌هایی صبرانه ساعت ورود را می‌پرسیدند و مرتب به مسئولان مدرسه می‌گفتند، «پس کی به سمت محلّ دیدار و سخنرانی حرکت می‌کنیم؟»
اندک اندک، همه آمدند و با پوشش هماهنگ مدرسه در صف‌های منظم به طرف محلّ حضور آقا به راه افتادیم و به سیل خروشان جمعیت پیوستیم.

کوچه و خیابان پر از جمعیت شده بود. جای سوزن انداختن نبود. اقیانوسی از انسان‌ها پدید آمده بود. موج جمعیت آدم‌ها را به این طرف و آن طرف می‌برد.
ناگهان همی سر و صداها خاموش شد و امواج اقیانوس مردم آرام گرفت. مثل این بود که خورشید این جمعیت طلوع کرده است. همه مانند گل‌های آفتاب‌گردان، به طرف او برگشتند.

آری، «آقا» آمدند و سخنان خود را آغاز کردند. برخی از شوق می‌گریستند و جمعی مشتاقانه گوش می‌دادند. هنوز سخنان ایشان را به خاطر دارم که فرمودند: «ما دبستان که می‌رفتیم، به ما گلستان درس می‌دادند. آن وقت که ما گلستان را می‌خواندیم، معنایش را نمی‌فهمیدیم. بعدها

در طول زمان، معنای آن اشعار و آن جملات را فهمیدیم؛ این خوب است. انسان ممکن است چیزهایی را درست نفهمد اما این برای فعالیت ذهن، زمینه درست می‌کند و خوب است، فکر کردن باید محور تلاش باشد.»

درست و نادرست

- ۱ دانش آموزان همراه خانواده‌هایشان به استقبال رفته بودند.
- ۲ جنب و جوش گنجشکان نشانه‌ی انتظار آن‌ها برای ورود مهمان بود.
- ۳ گذشت زمان به درک معنی بعضی از مطالب کمک می‌کند.

درک مطلب

- ۱ با توجه به متن درس، منظور از «مهمان شهر ما» چه کسی بود؟
- ۲ در متن درس، انتظار مردم چگونه بیان شده است؟
- ۳ آیا تاکنون این مهمان عزیز به شهر شما هم آمده است؟ چه خاطره‌ای از آن روز دارید.

۴

واژه‌آموزی



انسان **خودخواه** به کسی می‌گویند که فقط به خودش فکر می‌کند و راحتی خود را می‌خواهد.

انسان **خودبین** به کسی می‌گویند که فقط خودش را می‌بیند و به دیگران و توانایی‌های آن‌ها توجهی ندارد.

انسان **خوددار** به کسی می‌گویند که مراقب رفتار خود است و از انجام کارهای ناپسند پرهیز می‌کند.

گوش کن و بگو



با دقت به داستان گوش کنید و به پرسش‌ها پاسخ دهید.

۱ به نظر شما ماجراهای ابتدای داستان در چه موقعی از سال اتفاق افتاده است؟

۲ رود چگونه پر آب شد؟

۳ با توجه به داستان، شخصیت رود و برف را با هم مقایسه کنید.

۴ چرا با مردن دانه‌ها و شکوفه‌ها، بهار هم می‌میرد؟

۵ کدام یک از جمله‌های داستان نشان‌دهنده‌ی غرور برف است؟

انتظار

بخوان و بیندیش



آفتاب، شروع به تابیدن می‌کند. امروز پوشش سبزم را کنار می‌زنم و به دنیای اطرافم سلام می‌کنم: سلام آفتاب! سلام ای ابر سفید! سلام ای نسیم صبح!

من برای اولین بار چشم به دنیا می‌گشایم. دنیای من مثل خودم کوچک است و در باغچه‌ای خلاصه می‌شود. کمی آن طرف‌تر، در آن سوی باغچه، چند سوسن کوچک با هم زمزمه می‌کنند و در گوش هم پچ‌پچ می‌کنند. یکی از آن‌ها می‌گوید: «بیچاره! عمر این هم مثل بقیه‌ی گل‌های سرخ کوتاه است. دخترک او را بر شاخه نمی‌گذارد. او هم به زودی چیده خواهد شد.»

وقتی متوجه نگاه‌های من می‌شوند، زود سر از گوش هم دور می‌کنند و خود را به نسیم می‌سپارند. با خود می‌گویم: «نکنند منظور آن‌ها من بودم! آیا به راستی مرا از شاخه جدا می‌کنند؟ آن‌ها از چه دختری صحبت می‌کنند؟» درخت سیب که پر از شکوفه شده است، به آرامی شاخه‌ای را به سویم دراز می‌کند: «سلام غنچه‌ی کوچک و زیبا! تولدت مبارک!»

وقتی متوجه غم و اندوه من می‌شود، می‌گوید: «به حرف‌های دیگران توجه نکن. به زودی می‌فهمی خیلی از آن‌ها درست نیست.»

از صحبت‌های درخت سیب احساس آرامش می‌کنم و به بدن لطیف و مخمل پوشم نگاهی می‌اندازم. در برابر خورشید، آغوش می‌گشایم تا اشعه‌ی گرم آن در وجودم بیشتر و بیشتر نفوذ کند.

درخت سیب می‌گوید: «از این خانه همیشه بوی محبت به مشام می‌رسد. نگاه کن، آن دختر که از پشت پنجره به ما نگاه می‌کند، نرگس است.» چند لحظه بعد، در کوچکی رو به حیاط باز می‌شود.



نرگس از اتاق بیرون می‌دود. دلهره همه‌ی وجودم را فرا می‌گیرد. کاش می‌توانستم پوشش سبزم را روی خود بکشم تا او مرا نبیند! نرگس به من نزدیک می‌شود. به خود می‌لرزم. در کنار من می‌نشیند. «سلام غنچه‌ی کوچک من! آخرش به دنیا آمدی! نمی‌دانی چند روز است، منتظر هستم باز شوی.» با دست‌های کوچک و نرمش آرام مرا نوازش می‌کند.



خدایا، این دخترک چه مهربان است! پس این سوسن‌ها چه می‌گفتند؟ نرگس آب‌پاش پلاستیکی قرمز را برمی‌دارد و پر از آب می‌کند. بعد به طرف من می‌آید. «حالا باید حمام کنی! با قطره‌های زلال آب، خیلی زیبا می‌شوی! حیف است که تشنه بمانی.» قطرات آب مثل بارانی لطیف بر سر و رویم می‌نشیند و به من جانی تازه می‌بخشد.


نرگس می‌آید و کنارم می‌نشیند. نفس عمیقی می‌کشد و نگاهش مهربانانه روی من می‌لغزد؛ سپس با اندوه می‌گوید: «کاش همان‌طور که تو آمدی، محمدتقی هم به مرخصی بیاید. می‌دانی غنچه! محمدتقی برادرم است. او را خیلی دوست دارم. اگر از من بپرسند، می‌گویم مهربان‌ترین برادر دنیاست. کاش تو هم او را دیده بودی! آن وقت بهتر می‌فهمیدی که من چه می‌گویم. خیلی وقت است به مرخصی نیامده.»

چشم‌هایش پر از اشک می‌شود. لب‌هایش را به من نزدیک می‌کند و مرا می‌بوسد. با تمام وجود عطرش را به درون سینه می‌کشد. قطره‌های اشکش را می‌بینم. مادرش او را صدا می‌کند. به سرعت به طرف اتاق می‌دود. باز هم سردرگم مانده‌ام.

«آخر برادر او کجا رفته؟ این دختر چرا این همه دلگیر است؟ کاش می‌توانستم برایش کاری بکنم!»

گل سوسن با طعنه فریاد می‌زند: «آهای غنچه! دلت را خیلی خوش نکن. تا حالا هر بار که برادرش آمده است، خواهرها و برادرهای تو را از شاخه جدا کرده و به او هدیه کرده است.»

به حرف‌های او اعتنایی نمی‌کنم. آفتاب بالاتر می‌آید. حالا گلبرگ‌های بزرگم که مرا در آغوش خود می‌فشردند، آرام آرام از فشار خود کم می‌کنند



و به ضخامت یک گلبرگ از هم فاصله می‌گیرند.
درخت سیب به من نگاهی تحسین‌آمیز می‌کند: «تو
داری شکفته می‌شوی! واقعاً که گلی به زیبایی تو در
باغچه نمی‌بینم.»

دوباره نرگس به حیاط می‌آید. هنوز هم غصّه دار است.
باز هم برای من دردِ دل می‌کند: «گل عزیزم! دلم برای
برادرم خیلی تنگ شده، می‌دانی؟ محمّدتقی به جبهه
رفته است. من او را خیلی کم می‌بینم. پدرم می‌گوید

در جبهه برای رزمندگان سنگر می‌سازد تا از تیرهای دشمن در امان باشند. او خیلی خوب است. کاش الان اینجا بود!»

امروز سومین روزی است که شکفته‌ام. گلبرگ‌هایم باز شده‌اند؛ دیگر غنچه نیستیم؛ یک گل زیبا، خوش‌رنگ و خوش‌بو شده‌ام. وقتی نرگس به حیاط می‌آید، در صورتش شادی موج می‌زند. درخت سیب می‌گوید: «امروز باز هم بوی شادی همه‌جا را پر کرده است، حتماً جوان خوش‌قلب می‌آید!»

از این خبر خوشحال می‌شوم. نرگس چادر زیبای گل‌داری پوشیده و روی پله‌ی حیاط منتظر نشسته است. در پوست خود نمی‌گنجد. گاه به آسمان و گاه به در حیاط نگاه می‌کند؛ ولی نمی‌دانم چرا اصلاً مرا نمی‌بیند؛ مثل هر روز به سراغم نمی‌آید و با من حرف نمی‌زند؛ دلم می‌گیرد. سوسن‌ها باز در گوش هم پیچ می‌کنند.

ناگهان با صدایی که از بیرون به گوش می‌رسد، نرگس از جا می‌پرد. با سرعت تمام شروع به دویدن می‌کند. «داداش آمد. آخ جان!»

با خود فکر می‌کنم: «این طوری که نمی‌شود؛ مثل اینکه کاملاً مرا از یاد برده است! باید کاری بکنم. دستم را به طرف چادر نرگس دراز می‌کنم. فریاد می‌زنم: «باد مهربان، کمکم کن.» باد پیچی می‌خورد و چادر او را به سمت من پرواز می‌دهد؛ به چادر او چنگ می‌زنم. نرگس یک قدم به عقب برمی‌گردد. دستش را جلو می‌آورد تا چادر را از چنگال‌های تیز من رها کند. نگاهش از روی خارها به طرف من می‌چرخد و از رویم می‌گذرد. دلم می‌لرزد: «آه! مرا ندید.» ولی نگاه شتابان او دوباره به سوی من برمی‌گردد. درحالی که تمام حواسش به در حیاط است، مرا از شاخه جدا می‌کند. چند روز می‌گذرد. حالا دیگر کاملاً خشک شده‌ام. محمّدتقی به من نزدیک می‌شود، قرآن را باز می‌کند و مرا در میان انبوهی از کلمه‌های آن که بوی بهشت می‌دهند، می‌گذارد.

طیبه دل‌قندی، با تغییر 

درک و دریافت



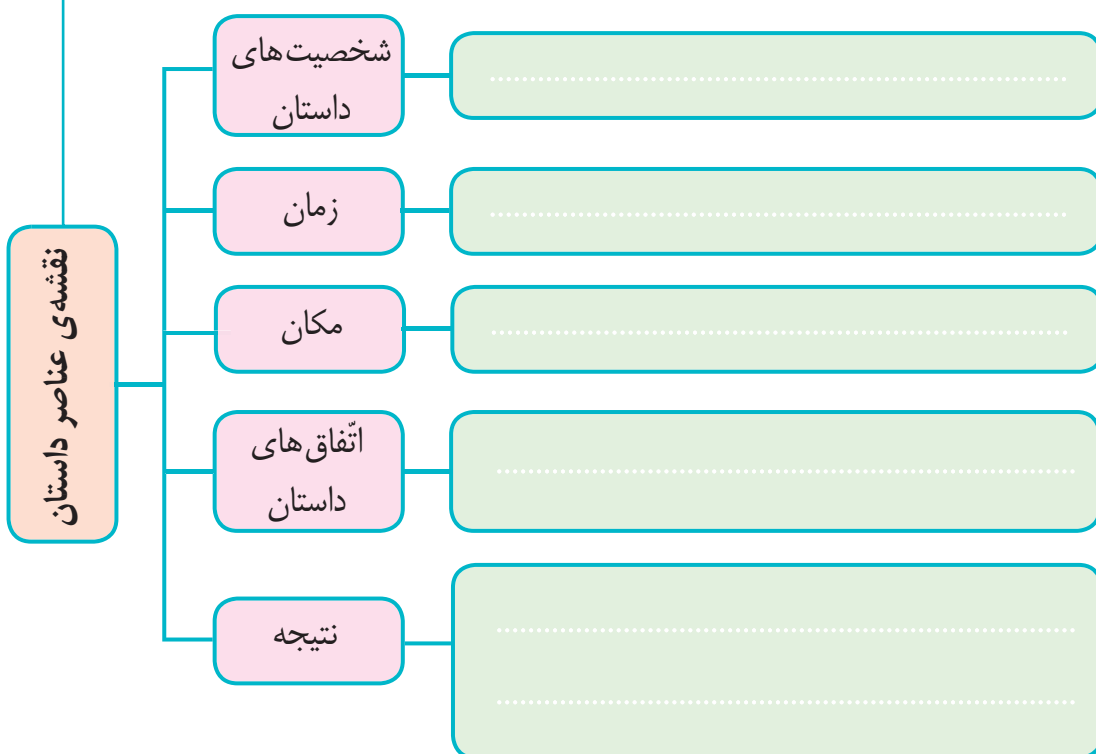
۱ منظور درخت سیب از جمله‌ی « از این خانه همیشه بوی محبت به

مشام می‌رسد.» چیست؟


۲ در پایان داستان، چرا گل با اینکه از شاخه جدا شده بود، خوشحال بود؟

۳ چه فرقی بین رفتار درخت سیب با گل‌های سوسن وجود داشت؟

۴ با توجه به نمودار زیر، درباره‌ی عناصر داستانی که خواندید، گفت‌وگو کنید.





مفهوم تصویر با کدام یک از مَثَل‌های زیر ارتباط دارد؟ 

- با یک گل بهار نمی‌شود.
- فلفل نبین چه ریزه، بشکن ببین چه تیزه.
- جوینده، یابنده است.
- کوه به کوه نمی‌رسد، آدم به آدم می‌رسد.

